

جزیره‌ی رابینسون کروزئه

نویسنده :

پروانه یارمحمدی

انتشارات آزادمهر

فصل اول

صدای زنگ تلفن همراه رفت روی مخم. از زیر برگه‌های پخش و پلا شده روی میز، برداشتمش و دکمه‌ی مکالمه را زدم. صدای مردانه‌ی پیچید تو گوشم.

خانم بهاره بختیاری، سردفتر شهردار ناحیه هستم. مدیر اجتماعی ناحیه، آقای لواجو می‌خواهد با شما صحبت کنن.

دستم خورد به قاب نقره‌ی پرشده از عکس من و پدرام. بلوز راهراه آبی و اناری ام توی هوای ابری پارک تیره‌تر بود و توب کم بادی زیر پای من و پدرام زار می‌زد. قاب را روی میز راست گذاشت. خیره به قاب، افکار جورواجور ذهنم را قلقلک می‌داد. از ثبت‌نام برای مدیر محله تا تماس رئیس و رئیس شهرباری ناحیه فقط دو روز گذشته بود. مدیر اجتماعی با من چه کار دارد؟ ثانیه‌ای بعد صدای مردی را شنیدم:
الو!

قاب توی دستم لرزید و حس کردم پدرام توی عکس پوزخند زد.
بفرمائید!

سلام خواهر، مسئله مهم بود می‌خواستم خودم با شما صحبت کنم. آقای حیدریان را می‌شناسید؟ شما را برای دومین نامزد سمت مدیر محله معرفی کردن. با شنیدن اسم حیدریان، صاف پشت دادم به تکیه‌گاه صندلی.

تو شهرداری منطقه با ایشان همکاری داشتم. فردا صبح ساعت نه به دفتر هیئت‌امنا توی میدان شیرازی تشریف بیارین برای انتخاب نهایی. دستم را بردم لای موهای کوتاهم و پوست سرم را ماساژ دادم.

ببخشید جناب، چند نفر نامزدن؟
دو نفر. مابقی توضیحات توی جلسه فردا.
منتظرتان هستیم. خدا حافظ.

بوق تلفن توی گوشم صوت کشید. موبایل را گذاشتم روی میز کامپیوتر کنار قاب عکس و خیره شدم به آن. خندیدم. آن روز به پدرام گل زده بودم. رفتم به اتاق پذیرایی. سبک شده بودم و انگار ابرها زیر پایم بود؛ اما گاهی گرم می‌شدم و گاهی سرد. توی سالن پذیرایی دراز کشیدم و غلت زدم.

مدیر محله! من؟ ... محله به این کوچکی و شلوغی، مدیر واسه چی می‌خواد؟!

ایستادم پشت پنجره و بیرون را دید زدم. توی
چهارراه، ماشین‌ها، موتورها و کامیون‌ها تو هم پیچیده
بودند. مرد چشم بادامی بالابرده بود یقه‌ی مرد شلوار
خمره‌ی به پا را تا زیر چانه‌اش و یقه را توی دستانش
مچاله می‌کرد:

چرا تو، در این شلوغ بازار بر سر ما رخنه کردی؟!
رو اولاً، کره‌خر، مئی خیابون خوشه.

یقه به یقه شدند و بینشان فنون کله و پنجه‌گرگی
ردوبدل شد. مردم از مغازه‌ها و ماشین‌ها دورشان
حلقه زدند و تقلا می‌کردند برای سوا کردنشان.
فریادها مردم و بوق ماشین‌ها فضایی ساخته بودند
درهم و کسی صدای کسی را نمی‌شنید. پنجره را
بسنم و سر تکان دادم:

منه بی تجربه! فقط مدیریت پروژه‌های تحقیقاتی
کوچک رو داشتم... واقعاً کار سختی!
پاهایم سنگین شدند و آهی کشیدم.

چی سخته؟ باز بہت پیشنهاد کاری دادن?
نگاه کردم به رو برویم. پرستو دست‌هایش را روی
دسته مبل، اهرم چانه‌اش کرده بود. قصه را برایش
خواندم. کف زد و موهای چتری لختش تکانی خورد.
به طرفم آمد.

چه عالی! یکی ارزشت رو فهمید؟ دیدی تلاشت
جواب داد.

چشم‌هایم را چرخاندم و نفسم را با فشار بیرون دادم.

تابه‌حال مدیر جایی نبودم. می‌ترسم تو راهش لنگ بزنم.

پرستو دستش را قلاب کرد به پشتش:
او! تو بری جلو همه‌چیز درست می‌شه. اگر
انتخاب نشدی، تجربه می‌شه.

تیز نگاهش کردم. از جمله "اگر انتخاب نشدی تجربه می‌شه" حالت تهوع گرفتم. دستش افتاد کنار بدنش و نگاهش را چرخاند به چپ و راست. مامان با موهای خیس و کلاه حمام به سر، آمد توی پذیرایی. پرستو راست می‌گه. کم تو این مملکت زحمت کشیدی. برو انشا... انتخاب می‌شی. برای خواهرت کاری دست و پا می‌کنی.

انگشتش را جلوی صورتش تکان داد:
باید انتخاب بشی... به خصوص جلو فامیل ... ما رو تو ذره‌بین دارن...

بی حرکت شد. انگار جنی تو سرش آمد.
حواست باشه چادر سرت کنی. اون لباس‌های رنگین کمونت رو نپوشی. پدرت این‌همه زحمت کشید تا تو به‌جایی بررسی. نباید.

زل زدم به چشم‌های پر توقع‌ش. اگر پسر بودم این
نگاه آزارم نمی‌داد.

حالا چی بپوشم؟ لباس اداری ندارم؟
پرستو جواب داد:

لباس‌های دانشگاه‌هم رو بـهـت قـرض مـیـدم.
مامـانـ پـرـیدـ وـسـطـ حـرـفـشـ:

چادر یادت نره!

مامـانـ، پـوشـشـ اـدارـیـ دـاشـتـهـ باـشـمـ کـافـیـهـ. مـهـمـ
توـانـمنـدـیـ آـدـمـهـ. تـازـهـ، مـیـخـوـامـ خـوـدـمـ باـشـمـ.

حـولـهـاـشـ رـاـ اـزـ سـرـشـ پـرـتـ کـرـدـ وـرـیـ. موـهـایـشـ مـثـلـ
سـبـیـلـ پـدرـ سـیـخـ شـدـ روـ بـهـ بالـاـ. لـبـانـشـ رـاـ جـمـعـ کـرـدـ.
بـهـ فـکـرـ آـیـنـدـهـ اـتـ باـشـ. مـرـدـمـ بـرـایـ رسـیدـنـ بـهـ
مـوـقـعـیـتـیـ هـرـ کـارـیـ مـیـكـنـدـ. مـگـهـ توـ مـدـرـسـهـ نـبـودـ. مـنـ
بـدـبـختـ شـانـسـ نـدـارـمـ... حـالـاـ پـاـ شـوـ شـیرـ آـبـ روـ درـستـ
کـنـ، خـرـابـهـ.

تـوـیـ مـبـلـ نـشـسـتـمـ کـنـارـشـ.

خـانـمـ طـاهـرـیـ روـ یـادـتـ مـیـادـ؟ـ چـندـ دـفـعـهـ بـهـتـ
پـیـشـنـهـادـ دـادـ بـهـ مدـیرـ مـدـرـسـتـونـ نـزـدـیـکـ بشـیـ. بـهـتـ
مـیـگـفتـ، رـفـتـارـ آـدـمـهـایـ خـداـ درـ قـرـآنـ روـ درـ بـیـارـ، مدـیرـ
مـیـشـهـ غـلامـ حـلـقـهـ بـهـ گـوـشـتـ. چـراـ نـکـرـدـیـ؟ـ

بـهـ تـتـهـ پـتـهـ اـفـتـادـ:

باـ حـرـفـشـ بـیـشـترـ توـ هـچـلـ مـیـ اـفـتـادـ.

می تونستی دور از چشم طاهری این کار رو
بکنی. ولی مدیریت به خاطر صداقت پست معاونی
مدرسه رو بهت داد.

دنبال جوابی بود تا زبانم را بچیند. چیزی تو
ذهنش نیامد. نگاه کرد چپ چپ و با اخم انگشتش را
جلوی صورتم تکان داد.

بهت چی گفتم، پا شو برو شیر رو درست کن.
خانواده‌های فرهنگی دو روی یک دست هستند.
کف دست آن‌هایی‌اند، یک تار مو انحراف از شغل
انبیا ندارند و روی دست کسانی‌اند، بین شغل انبیا و
شغل دنیا مانندند. نور از لای پرده صاف خورد تو
قرینه چشم‌هام. پرستو پرده‌ی سالن را کنار زده و
چشم می‌چرخاند به بیرون پنجره. ایستادم کنارش و
نگاهش را دنبال کردم. صفورا کیسه آشغال به دست،
آمد سر چهارراه. زیرچشمی اطرافش را دید زد و
اشغال را پرت کرد توى جوى. پرستو گفت:

بهار، مدیر شدی، اولین کارت اینه که صفورا رو
وادر کنی آشغال رو جای نریزه. دومین کارت این
وجیهه خانمه.

سرم را بیرون آوردم از پنجره تا وجیهه خانم را
پیدا کنم. وجیهه چادر دور کمر و زنبیل به دست از
آن ور چهارراه داشت می‌آمد به‌طرف خانه‌ی ما. سر

راه با کاسب محله ممد آقای چاق‌سلامتی کرد. کمی آن ورتر با آقا رضا مکانیک کپی زد. پسر منیر خانم را از روی دوچرخه‌اش گرفت و سبد دوچرخه‌اش را زیر و رو کرد.

دختر از پشت پرده نگاه کن. سرت رو بیار تو.
مادرم بود. وقتی داشتم پنجره را می‌بستم، آقای کلانتری تسبیح به دست و شال سیاه به گردن با چشمان خونین به ما خیر بود. برگشتم به طرف پرستو. او به کلانتری خیره مانده بود.

بهار، شرکت ورمی کمپوست چی شد؟
آهان! فقط مونده جایش؛ با پولی که داریم باید جای ارزون پیدا کنیم.
دست به سینه نگاهم کرد.

مثلاً، کجا؟!
شهریار... گیلان
دست‌هایش را باز کرد و قیافه‌اش خندان شد.
وای، این همه جا!
شانه بالا دادم.

فعلاً همینه، تو بعد از درس میای توی کار. شاید تا اون موقع جای بهتری پیدا کردیم.
به اتاقم رفتم با لیوانی چای و نشستم توی صندلی. آرنجم را روی میز گذاشتم و دستم را زیر چانه. زل زدم به حیاط پر از گل و درخت انار. خروس

سیاه توی باغچه، یک پا را بالا گرفته بود با چنگالی خم. دزدانه سرش را به چپ و راست ریز ریز تکان می‌داد. برم یا نه؟ از یک طرف موقعیت بزرگی بود و از طرف دیگر مسئولیت سنگینی داشت. پوووف—کردم و قلپی چای خوردم. خروس پلک زد. پلک‌هایم را بستم و تصور کردم توی سالن همایش برج میلاد، نشستم کنار مدیران رده‌بالای شهرداری و انداختم پا روی پا. مجری گفت:

اکنون بهترین مدیر سال ۱۳۹۰ به شما حضار محترم معرفی می‌کنیم. کسی که شهرداری و همه کارکنانش به او افتخار می‌کنند. او بی‌تردید یکی از الگوهای موفق برای مدیران است. سرکار خانم بهاره بختیاری... تشویق بفرمائید.

نور نورافکن افتاد روی صورتم. مثل پروانه‌ی رقصان تو نور، رفتم به طرف سن. نور من را دنبال می‌کرد و من نور را. روی سن جایزه‌ی بهترین مدیر سال را از شهردار تهران گرفتم. حضار یک‌بند تشویق می‌کردند. برای سخنرانی پشت میز خطابه ایستادم. کلامی نگفته، آب توی لیوان لب پر زد، ریخت روی دستم و دستم سوخت. پلک‌هایم را باز کردم و بلند شدم از توی صندلی. گذاشتمن لیوان چای را صاف روی میز و تند میز را پاک کردم با دستمال کاغذی. ته دلم

مثُل سوزش دستم گزگز می‌کرد. نور لامپ اتاق رفت.
نگاه کردم به حیاط. پرتوى نارنجى خورشید روی
درخت انار نبود و توی حیاط چیزی دیده نمی‌شد.
عضلات بدنم لرزید و عرق رد انداخت روی تنم. رفتم
به طرف در روبه حیاط. نور تیر برق، توی حیاط را
روشن کرده بود. خروس سیاه با چنگالش تنداشته
خاک را گود می‌کرد و نوک می‌زد به زمین.
چیزی نیست... واهمه نکنید... فیوز پریده.
نفس عمیقی کشیدم. پدرم بود. لبخند زدم و رفتم
توی اتاق نشیمن.

پدرم در مه شیر رنگی دود قیلان، سایه‌ی تیرهای
شده بود. استکان چای را یک نفس بالا داد.
مردم!

نفس قیلان را هورت کشید. دمی بعد یک چشم مش
را بست. بالا انداخت ابرویش را و دود قیلان را پشت
سر هم بیرون داد.
مردم!

تکان داد سرش را و بلند و شمرده گفت:
باکسی کاری نداشته باش، اما با مردم باش.
مامان با سفره آمد توی اتاق.
پرستو، بهار، وسایل شام رو بیا رین.
من و پرستو رفتیم توی آشپزخانه و داد زدیم:
مردم؟!

و قاهقاه خندیدیم.

خبر انگلیسی تمام شد. آمدم توی سالن. باد خنکی صورتم را نوازش کرد. نشستم توی مبل پدربرزگ بالای سالن. یک دست گذاشتم روی کمر و دست دیگر روی دسته‌ی صندلی. خزیدم توی رویايم. من بودم و جمع بزرگان فامیل تو سالن. پدرام سینی شربت به دست جلویم خم شد و قبل از آقا جون لیوان پر از شربت را قاپیدم. عمو بزرگم بشقاب را جلویم گذشت و تا جا می‌شود میوه تویش چید. آقا جان آمد لیوان شربت از تو سینی بردارد. دستان پدرام لرزید و شربت ریخت روی زمین. خشمگین نگاهش کردم و اردنگی زدم تو باسنش. پایم درد گرفت. باسنش از سنگ بود. از درد ناله کردم و پایم را دراز. پایم به میز خورده و صدای جیرجیر کولر روی اعصابم بود. نور ضعیفی تابید توی اتاق و سالن تاریک را سفید کرد. بدنم را به چهار جهت کش وقوس دادم و لباس به تن رفتم سر قرار جلسه. ساعت هشت و نیم رسیدم به میدان شیرازی. جلوی مغازه‌ی قصابی بیرون بازارچه، صف بسته بودند توده‌ی از زن‌ها. روی پنجه پا ایستادم و سر چرخاندم برای دیدن مغازه.

چه خبره؟

زن دماغش را با چادرش گرفت.
قلمه گوسفند می فروشه.

پنجهها را بالاتر آوردم و توی دست قصاب را دیدم.
استخوانهای با کمی گوشت چسبیده. روی پنجهها
پایین آمدم. سرم را پایین گرفتم و رفتم توی بازارچه.
دفتر هیئت‌امنای محله، توی طبقه همکف بازارچه
تجاری بود. در شیشه‌ی اش را باز کردم، صدای ناله
گربه تو زمستان را داد. روبریم یک میز بود و کنارش
یک قفسه کتاب پر از کاغذ، دستمال‌کاغذی، بشقاب،
لیوان، خرت و پرت‌های دیگر. دور تا دور اتاق شش
متری سه تا صندلی کهنه بود. کسی را ندیدم. دست
چپ، اتاقکی با در و دیوار فلزی از اتاق شش متری
جداشده بود. خواستم تقهی بزنم به در یکهو زمزمه‌ی
شنیدم. کسی با صدای زیر گفت:

مرد باشه بهتره. ما که یارو رو می‌شناسیم. پس
لفتش ندیم و سوت آخر رو اول جلسه بزنیم.
صدای بم و بلندی جواب داد:

موافقم، طبق قانون مقرر پیش می‌رویم، آقازاده رو
انتخاب می‌کنیم. هر چی باشه از خودمونه و روآل
کارهایمان انجام می‌شه.

همه‌مهی موافقت بلند شد. عصبی شدم. با شنید
صدای پایی، در را زدم و رفتم توی اتاق. ده جفت
چشم خیره شد بهم. صاف ایستادم:

سلام، سرکار خانم بختیاری هستم.
مردی باکت و شلوار قهقهه و ریش پروفسوری
جواب داد:

خوشآمدید خواهر، بفرمایید اینجا بنشین.

همان مرد صدا بمی بود. رفتم به طرف صندلی چفت میز. حسابی داشتند براندازم می کردند. انگار می خواستند بردۀ بخرند. نفس عمیقی کشیدم. در باز شد. مردی مو فرفیری چشم قهقهه‌ای با پیراهن آبی راهراه و شلوار رنگ شتری تو آمد. همه به احترامش بلند شدند و بهش دست دادند. مرد با من احوالپرسی کرد و نشست توی صندلی کنارم. مرد ریش پروفسوری، سرفه‌ای کرد.

آقایان، از شما به خصوص از آقای لواجو برای حضور در این جلسه سپاس‌گزارم. چون کمبود وقت داریم، یک راست می‌ریم سر انتخاب محله مدیر.

مرد لباس راهراه‌آبی دماغش را بالا کشید:

دوستان، از شورای شهر دستور دادن که هر چه سریع‌تر این کار انجام شه. شهردار ناحیه آقای کارخانه و بنده وظیفه‌ی نظارت روی کار هیئت‌امنا را داریم... مرد شکم برآمده که به‌زور تو صندلی جا می‌شد، وسط حرفش پرید:

ببین لواجو، تو بازار مسگرها چار چشمی مراقب
مگسام. برای تو و اون شهردار سه سوت نرخ می‌زنم.
دندهات جا افتاد؟

صورت لواجو سفید شد.

البته مسئولیت شما مهمه. بدون نظارت و همکاری
شما نمی‌تونیم محله رو اداره کنیم. بندۀ وظیفه خود
حقیر و شهردار محترم را گوش زد کردم.
مرد تسبیح گردان توی دست، بی جنباندن لبس و
دریغ از نگاهی به من، گفت:
خداآند جزای خیر به همه بدۀ، آقایون، این بحث
برای وقت دیگه بمونه. سر مبحث بریم.

لواجو لبخند زد:

دوستان، شهرداری ناحیه دو نفر نامزد را برای مدیر
محله انتخاب کرده. خانم بهاره بختیاری و آقای آزادی
که هنوز تشریف نیاوردن.

مردی با پیراهن چسب هیکل عضلانی‌اش، تکیه زد
به پشتی صندلی.

حساس نباش، سوت بزن.

مرد صدا نازک بود. لواجو دو ور کتش را بهم
چسباند.

ممnon از آقای انصاری.
رو کرد بهم:

خانم، حضار رو معرفی می‌کنم. بعد هر کدام، سؤالی
دارن از شما می‌پرسن.

برای دیدن افراد خط بیضی را دنبال کردم.
جناب آقای رضی بازرس، جناب آقای احمدی
وکیل شرکت خودروسازی
بازرس لبخند زد. دست‌های قلاب کرده را گذاشت
روی میز کنار لیوان یک‌بار مصرف آب و بادی به
غبغمتش انداخت.

ایشان جناب آقای انصار ورزشکار.
انصار دستش را برد به موهايش و چپچپ نگاهم
کرد. حالم بد شد.

ایشان آقای حسن فخری، مدیر بنکداری خوانسار.
دست بهسینه بود و ساكت. کنارهای لبس چروک
خنده نداشت. دست راستش، جعفری بنگاهی نشسته
بود باكتی وارفته و سری تاس. انتهای میز، مجتبی
نامند نظامی بود با موسفید و چشم‌های زرد. خم شده
بود روی میز و با سبیل تنکش باز می‌کرد. مرد
شکم‌گنده با دهان و دستانی پر از بیسکویت، آتش بود.
چشم قهوه‌ای رو کرد بهم:

ایشون حاج آقا باقری گل و اهل تقوای ماست.
مرد تسبیح به دست را نگاه نکردم. زل زدم سه مرد
دیگر چسبیده به لواجو. طاهری کارمند اداره پلیس،

وحیدیان نماینده اموزش پرورش و کلامی پیش‌نمایز و
نماینده امور مساجد. کلامی لبخند به لب سرش را
پایین آورد. لبخند زدم. لواجو لب‌تر کرد.
دوستان، در خدمتم.

آتش تند ساندیس پرتقالش را هورت کشید و
پاکت آن را انداخت روی میز ماهوتی.
حاجیت، عضو کمیته سلومت هیئت‌امناست. حرف
حسابت برای سلومت مردم محل چیه؟
بدنم داغ شد.

مردم محله سواد کمی دارن و امکانات بهداشتی
هم کمه بـهتر برای پیشگیری از بیماری‌ها دوره‌های
اموزش بگذاریم.

آتش با دهانی باز چشم گرداند توی صورت
دوستانش.

سواد خوبه، من پنج کلاس سواد دارم... سواد خوبه.
پشت دادم به صندلی و حبس کردم نفس را توی
سینه. احمدی برگه‌ی از لایی کتاب قانون جزا بیرون
کشید.

چکار کنیم مردم محله برای حل مشکلاتشون، از
قانون اطاعت کنن؟

با دهانی باز پلک زدم و احمدی پوزخند. لبم لرزید.
محله هفتادو دو ملته!
دستش را مشت کرد و گذاشت روی پهلویش.

راهکار؟

سلول‌های ذهنم به جان هم افتاده بودند. تو بیست و هشت سال زندگی کلانتری را زیارت نکردم که ریش‌سفیدی کنم. نگاهی کردم به ساعت روی دیوار، ساعت ده بود.

بهترین کار آشنا کردن مردم با قانونه و...
داشتم تقدیر می‌کردم، حرفی بزنم، بازو آمپولی
گفت:

ایده‌ای ورزش داری؟
آهی کشیدم.

فقط یه زمین چمن و سوله‌ی کشتی کوچک داریم.
خوبه سوله‌های ورزش رو زیاد کنیم...
با چشمان باز رفتم تو خیال. الان تو جزیره رابینسون هستم؟ و با کدام مشکل باید بجنگم؟
کشتی آینده‌ام کجا به گلن شسته؟ با صدای باقی از جا پریدم.

پناه به واجبات دین تنها عامل امید جوانان است.
آقایان چادر مهمه، نوه دوساله بنده چادر سرشه.
بهم پشت کرد و تند تند تسبیح می‌چرخاند توی دستش بدون گفتن ذکر.
جایگاه زن مؤمنه در منزل معنا می‌ده ...نه در کسوت کار بیرون.

گرگرفتم و نفسم به شماره افتاد. نیم خیز شدم به طرف در. به جایی بیرون از جهنم الان. یک هو در باز شد. پسری کتوشلوار مشکی و کیف سامسونت به دست، تو آمد. مردها ایستاده به او دست دادند. باقری و احمدی رویش را بوسیدند. زیرزبانی بهم سلامی کرد و توی صندلی چفتم نشست. نگاه کلامی آرامش به قلبم نشاند و لبخند به لمب. کلامی عینک سیاهش را از روی صورت برداشت:

حق با حاج آقا باقری است. زن جایگاه داره... امروز میشه جایگاه خانم را با احترام بهش پس داد.
باقی عبایش را محکم کشید تا زیر گلویش و تنده دستانش را به جلو تکان داد.

کجا حرف ما غلط داشت... بانوان راحت‌اند... دیگر چه مسئولیتی به دوش این انسان ضعیف باید انداخت؟... خدا شاهده ارزش زن تو منزله.
حاج آقا، آتیش نشو... نگاه کن صورتم رو... چشم‌هام یکی‌اش تیر خورد و دیگه نتوستم با دو چشم محبت زن و مادر رو ببینم... این محبت و وفاداری تو جامعه مثل رود هست.

باقری بالاتنه‌اش را جلو آورد. لواجو دست حاجی را گرفت و رو به پسر گفت:

جناب آقای آزادی شما ۴۵ دقیقه دیر کردید؟!
پسر دستی روی موهای صافش کشید.

ببخشید، توی جلسه حاج آقا علیدادی بودم و از
محضر ایشون فیض می‌بردم. حواسم به ساعت نبود.
باقری بلند گفت:

ما شالله و احسن، این آقا از افراد خوب محله‌اند.
کلی فضایل دارن.
آزادی خنده‌ید.

حاج آقا، هرچی بنده دارم از شماست. بنده در تمام
جلسات اخلاق شما شرکت می‌کنم.
از بوی عطرش منگ شدم. احمدی کتاب جزا را
وری گذاشت:

آقای آزادی توانایی اداره‌ی یک کشور رو طبق
قاعده دارن.

و از گوشه‌ی چشم زل زد بهم. دستم را مشت
کردم و عضلات صورتم را منقبض. آزادی سرخ شد:
شکست نفسی نفرمایید. بنده هر چی دارم از شما و
دوستان هیئت امناست.

سوزشی تو معده حس کردم. لواجو ساندیسی
جلویی آزادی گذاشت:

جناب آقای آزادی، از دوستان خوب شهرداری
هستی. برای آشنای بیشتر حرفی بفرماییں.
محسن آزادی ۲۶ ساله و لیسانسه حقوقیم.
لواجو رو کرد بهم:

لطفاً شما

لیوان آب را کوباندم روی میز:
بهاره بختیاری، ۲۸ ساله، دکترای مدیریت و
برنامه‌ریزی شهری و...

احمدی پرید وسط حرفم:

از آقای آزادی متشکرم. امیدوارم از روی شناخت،
فرد شایسته رو انتخاب کنیم، بریم سر رأی گیری.
دوستان دقت کنن طبق آئین‌نامه رأی گیری شه.
تک‌های کاغذ بینشان رد و بدل شد و دست به قلم
نبرده، فخری گفت:

هنوز یه نفر از هیئت‌امنا نیامده.
انصاری تلفن همراحت را دید زد.
تو راهن.

سرها را تو هم و گوش‌ها را نزدیک کردند. احمدی
توى گوش آتش پچ‌پچ کرد؛ اما آتش خیره بود به
کیک‌های روی میز. احمدی نیم‌خیز شده به‌طرف
باقری و نشست توى صندلی چفت طاهری. انصاری و
فخری سر تکان می‌دادند و دست هم. چشم قهوه‌ای با
کوچک‌ترین حرکت یا صدای سر بر می‌گرداند به‌طرف
آن‌ها. در تکان خورد. مردی مو قرمز با تی‌شرت سفید
و شلوار جین زمخت، صندل به پا بدون جوراب، تو
آمد. مردها سری بهش تکان دادند و نشست دو
صندلی آن ور تر من. رو کرد به من و آزادی.

مشکل اصلی محله رو بگید؟ خانم، اول شما.
چشمانش از حدقه بیرون زده بود و دهانش خشک
بود؛ مانند قاشق نشسته وسط کار پریده و خودش هم
نمی‌دانست چه کار می‌کند. نگاهی بین من و آزادی
ردوبدل شد. من ابرو دادم بالا.

مشکل تو همه حوزه‌های سلامت، آموزش و کاره...
چند لحظه پیش توضیح دادم.

روی ام را برگرداندم به طرف دیوار. مو صاف لبه
آستینش را تا بالا مچش کشید جلو.

مشکل اصلی، نبود نیروهای مورد اعتماد مسئولین
 محله است. حاج آقا خودشون می‌دونن بنده چی می‌
گم.

باقری خندید.

این جوان، خودش مردی مؤمن و متعهدیه.
احمدی گفت:

آقای راهی آدمشناس خوبی هستی. آنقدر فهمیده
هستی، بدونند کی می‌تونه محله رو اداره کنه. حالا اجازه
بدین رأی گیری شه.

راهی دستش را بلند آورد.

این محله از نبود مدیریت خوب رنج می‌بره. این
خانم و آقا برای مدیریت محله کاندیدا شدن، هیچ
کدومشون تجربه این کار رو ندارن. موندم چه کسی

این‌ها رو انتخاب کرده. باید این کار رو به عهده خودمون میداشتن.

به طرفش تند چرخیدم. موش همستری قهوهی احمق. باید خفه‌اش می‌کردم. یکی نیست بهش بگوید اگر کسی لایق بود، ما می‌رفتیم پی‌ماست خوردنمان. پیراهن آبی راهراه با زبانش دور لبشن را لیس زد:

باید امروز تکلیف مدیر مشخص شه. حالا لطفاً رأی‌گیری رو انجام بده.

صورت آقا موشه قرمز شد و فاصله گرفت از پشتی صندلی.

نه آقای لواجو، ما داریم خودمون رو گول می‌زنیم، اگر مجبوریم مدیر رو انتخاب کنیم. بهتر کسی باشه که لااقل تجربه مدیریت داشته باشه. بعضی تجربه مدیریت ندارن اما خوب تعریف و تمجید می‌کنن.

رویش را از لواجو برگرداند. چشم قهوهای انگشت اشاره‌اش را روی سینه گذاشت و چپ و راست سر تکان داد.

آقایان، تمام تلاش برای بهتر اداره کردن محل مونه... خواهشا این ادبیات رو بکار نگیرین.

انصاری پوزخند به لب پرسید:
راست بریم سر رأی‌گیری؟

از زیر میز چند تا برگه به راهی دادند و رأی‌ها را انداختند توی سبد. لواجو خواند:

آزادی یک رأی، آزادی دو رأی، بختیاری یک رأی،
آزادی آزادی آزادی.

صداهای برایم نامفهوم شد و پای را زیر میز تکان دادم. فردی پایین‌تنه‌اش به دادش رسید. جای آمده بودم چیزی حالی‌شان نبود. دست‌هایم لرزید؛ اما صاف نشستم توی صندلی. پنجره رو برویم پوشیده شده بود با کرکره‌های قهقهه‌ی و زل زدم به در کرمی. سر برگرداندم طرفشان و نگاه کردم به تک‌تکشان. انصاری شبیه گوریل انگور بود. احمدی شبیه موش آشپزباشی، فخری شبیه گجت، آتش شبیه گربه نره... بلند خندیم و لواجو هم.

خانم بختیاری، تبریک می گم. با شش رأی در مقابل آقای آزادی با پنج رأی مدیر محله انتخاب شدین.

دهانم باز ماند و جابه‌جا شدم توی صندلی. سیل تبریکات هجوم آورد به طرفم. راهی نگاه کرد به احمدی با نیشخند و لبخند زد به من. پیراهن آبی راهراه گفت:

فردا منتظر شما توی سرای محله پارک نیکو هستیم. قبل از رفتن صورت جلسه را به همراه نوشتمن مشخصات خودتون امضاء کنین.

نگاه کردم به مشخصات اعضای هیئت‌امنا توی
دفتر صورت‌جلسه. ماتم برد. آتش پنج کلاس، فخری و
انصاری دیپلم، نامند سه راهنمایی، هنوز سرم توی
برگه بود یکهو لواجو پرسید:
امضاء کردین؟
سر را پایین آوردم.

بیرون بازارچه دویدم تو خیابان. محله و مردمش
غیبیشان می‌زد جلوی چشم‌هایم. شوخی مدیر شدم.
چه کار کردم؟ آزادی را بگو! موهايش سیخ شد و دارو و
دسته‌اش کنف. دماغ احمدی قرمز شد و باقری محکم
می‌چرخاند تسبیحش را توی دست. رسیدم به خانه
وسط هال فریاد زدم:
به مدیر تبریک بگین.

چشم چرخاندم. مرضیه خواهر پدرام، لیوان به لب،
ماتش برده بود. با دست باز ایستادم سرجایم و خیره
شدم بهش. مامان پرید بیرون آشپزخانه:
چشمم زیر پایت، ماشالله... هزار الله‌اکبر... خانم
مدیر... خانم رئیس...

پرستو از پشت مبل دوید طرفم.
هور|||||... هور||||| ... خانم مدیر خودم...
تو آغوشم بود که صدای کوباندن در را شنیدم.
مرضیه غیبیش زده بود. مامان دست‌به‌کمر ایستاد.
الان عمه‌ات زنگ می‌زنه... اووووه... باید سور بدم.

از روی میز عسلی کنار مبل زنگ ناآشنایی شنیدم.
پرستو جستی زد و برداشت گوشی مرضیه را. گشاد
شد چشم‌هایش.

چه حالی کنیم با این!

ابرو بالا دادم و تیز نگاهش کردم. لب و دهانش را
چین داد.

کاری نمی‌کنم، قول می‌دم.

بوی خاک نمناک، هوای دم‌کرده‌ی شب را خنک
کرد و قاچ‌های هندوانه جگرم را. نور چراغ سقف ایوان
بهدانه‌های یاقوتی می‌تابید و دسته‌ی از آن آویزان
بودن از لای انگشتان پدرم. سر تکان داد:

خوب شد، تو به جای رسیدی، عین ما برای لقمه
نونی تا صبح نمی‌دوی؛ اما...

خیره شد به چشم‌هایم. صدای جیرجیر،
جیرجیرک‌ها می‌پیچد توی حیاط و گاهی می‌ترکید
حبابی روی آب حوض.

اما حلال رو حروم نکن، حروم رو حلال.
با نرمینه‌ی انگشتانش دانه‌ی یاقوتی کند و سرش
را بالاتر آورد.

تبارک الله...

نفهمیدم با من بود یا دانه. از پنجره‌ی بزرگ و
سرتاسری ایوان رفتم توی هال. صدای تقطق چیزی از

توی مبل پذیرایی پیچید توی گوشم. پنجه روی پا نرم
نرمک، بدون صدای نفس، رفتم بالای سر پرستو.
پرستو موبایل مرضیه به دست، پا روی پا انداخته بود و
ریز می خندید. شانه اش را گرفتم. جیغ زنان برگشت.
ترسیدم!

موبایل مردم دست ته؟!
نه بابا، مال مرضیه است.
دست به سینه نشستم توی مبل و نشست کنارم.
می دونی مرضیه زید داره?
خوب؟

خوبه دیگه، با طرف حرف زدم.
پیام آمد. باز کردم. «کجا پیام گلم؟». قاپیدم
موبایل را و تند زدم دکمه هایش را. پرستو خندید.
بدبخت رو فرستادی مسگرسیتی!
حقش بود، حالا اونجا می مونه تا آدم شه.
پرستو سرش را کج کرد و چشم هایش را خمار.
موبایل بمونه دستم؟
سراندم موبایل را توی کیسه صورتی اش.
نه فردا عمه و مرضیه میان اینجا، یه جوری
موبایل رو بینداز تو کیفش. بازیگوشی بسه.

فصل دوم

پای گذاشته و نگذاشته توی پارک، توپی هوا رفت و افتاد جلوی پایم. شلاپ پاشید روی صورتم و پایم توی زمین چمن پژمرده فرو رفت. چندشم شد و با تقلا پایم را بیرون کشیدم. گل شره می‌کرد از کفشم. مشتی از چمن را پرت کردم وری. کفش را با آب توی جوی شستم و رفتم به طرف ساختمان یک طبقه‌ی نما آجری و خوابیده کنار اتوبان با در و پنجره‌های سبز و سردر پلاستیکی رنگ و رو رفته. کارمندی دست‌توی جیب با عینکی ظریف، رفت توی ساختمان و من رفتم توی محوطه ورودی. روبرویم اتاقکی با در و پنجره آلومینیمی و تابلوی محل ثبت‌نام توی ذوق می‌زد. سر چرخاندم و اتاق مدیریت را دیدم. درونم احساس قلقلک کردم. پاهایم بی‌اختیار تنده رفتند توی اتاق و ایستادم به تماشا کردن. اتاق یکپارچه سفید بود و پرنور، ساکت و آرام. محو تماشا بودم. یکهو کسی گفت:

خواهرم، بفرمائید این‌جا.

چشم‌سبز بود. اشاره کرد به صندلی بالای میز ریاست با روکش پلاستیکی کهنه. جلویش میز بیضی‌شکلی بود. نشسته بودند هیئت امنا پشتیش و اتاق را تنگ جلوه می‌داد. دو دل بودم پشت میز

ریاست بنشینم یا نه. ناگهان پایم کشیده شد به طرف
صندلی و نشستم تویش. صورت احمدی سرخ شد.
راهی چشم دریده، می‌نگریست. مرد کnarش با کله‌ی
تاس، عینکی و ابروهای درهم کشیده، انگشتانش را
درهم کرد و گذاشت روی سینه‌اش.

تشکر می‌کنم. به خصوص از اعضاء محترم
هیئت‌امنا. ما شهردار ناحیه، رسالتی داشتیم که تا
این‌جا الحمدالله موفق پیش رفت.

ساکت زل زد به رو برویش و دماغش پف کرد.
صد دفعه گفتم بنر (برنوشه) باید پشت من باشه،
تو عکس معلوم شه.

دیوار پشتیش گچی بود و پر از لکه. چشم‌سبز رو
به در داد زد:
قمی بیا این‌جا ببینم.

مردی کوتاه‌قد با موهای جوگندمی تو آمد و
گذاشت بنر را پشت شهردار. پف دماغ شهردار
خوابید.

حالا خوب شد. به عکاس بسپار عکس خوب
بندازه.

از نور سفید، چشمم تنگ شد و چشم مرد اخمو
هم.

لواجو، این احمق از کجا او مده؟ بندازش بیرون.

عکاس چلیک دکمه دوربینش را فشار می‌داد. مو فرفی بلند شد. توی گوش عکاس پچ‌پچ کرد و نشست سر جایش. عکاس جلوتر آمد.

آقا کارخانه، پوزش می‌خوام. عمدی تو کار نبود. اگر آماده هستید، شروع کنم.

کارخانه خودکار توی دست، دستش را بالا برد. عکس بینداز.

دست زیر چانه نگاهش کردم و او کتابی برداشت از روی میز.

این جلسه از بابت طرح مدیر محله مهم است. ما برای این که...

نوشت روی برگه‌ای سفید.

محله رو بهتر اداره کنیم باید صادقانه و با همت کار کنیم...

انگشت اشاره‌اش را به طرف جمع گرفت.

شهردار محترم و دلسوز مردم تهران تأکید اکیدی دارند، محلات باید با همکاری مردم اداره‌اش...

با صدای هورتی ساكت شد. سر چرخاند به طرف صدا و دستش را گذاشت روی میز.

آقای آتش، دارند ازت عکس می‌گیرند. اونجور که شما چهار زانو توی صندلی نشستی برای ناحیه بد میشنه.